

The Haunted





تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای 185 فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

آرك سوم-فصل 73

در این لحظه آسانسور باز شد. یکی از همکلاسی های چی یان که در همان طبقه بود از آسانسور پایین آمده و به چی یان سلام کرد. سرش را به سمت مرد کناریش چرخانده و با لبخند گفت: «اون دوستته؟! خیلی جذابه!»

چی یان سرش را تکان داد و ناشیانه خندید.

همکلاسیش بی توجه به بی قراری چی یان به پرسش ادامه داد: «نکنه دوست پسرته؟! قبلا هیچ وقت ندیده بودمش.»

چی یان کاملاً یخ بست و نمیدانست چطور باید جوابش را بدهد. برعکس او مرد کناریش با لبخند باور پذیری گفت: «خب قراره بیشتر از اینها به ملاقاتش بیام.»

بعد از رفتن همکلاسیش، چی یان رویش را به سمت مردی که روبرویش بود چرخاند و گفت: «تو کی هستی؟ چرا اینجا پیدات شد؟ اونا الان چی بودن!؟»

«داری سوالات زیادی می پرسی.» مرد انگشت اشاره اش را بلند کرده و آرام روی لبهای چی یان قرارش داد و نگذاشت به حرف زدن ادامه بدهد: «بزار آروم توضیح بدم ... تو قبلاً کلی خوناشام دیدی، این چیزی که الان روبروت بودن هم یه گونه افسانه ای دیگه هستن، گرگ نماها یا گرگها... من اینجام چون پشت تلفن صداهاى عجیبی شنیدم حس کردم تو دردسر افتادی و برای همین با عجله خودمو رسوندم...» او لبخند زنان گفت: «من بیه بینگجی هستم آه-یان! فکر میکردم همدیگه رو خوب میشناسیم.»

بیه بینگجی دست چپش را دراز کرد و یقه بهم ریخته چی یان را صاف نمود. در حین

فرار دو تا از دکمه هایش باز شده بودند.

چی یان با استفاده از فرصت الگوی روی حلقه را تماشا کرد—یک بوته پرپشت خار که دور تا دور گل رزی پیچیده بودند. احتمالا دلیل این طراحی عجیب و تا حدی بی رحمانه این بود که آن گل رز مانند یک زیبایی بی قدرت اما سرسخت به نظر میرسید انگار که قدرتی خاموش نشدنی داشت.

« تو ازدواج کردی؟! »

چی یان انتظار نداشت اولین سوالی که از او می پرسد چنین چیزی باشد. شاید اینگونه سوالات باعث میشد جو میانشان بهتر شود. ییه بینگجی گفت: « البته که نه ... من هنوز جوونم. »

او دست چپش را به عقب برگرداند و گفت: « اگه منظورت اینه باید بگم این فقط یه وسیله زینتیه که گاهی قابل استفاده س. »

وقتی لازم بود میشد مانند یک سلاح از آن استفاده کرد. چی یان در دل به این موضوع فکر کرد و با خودش میگفت واقعا که وسیله بدرد بخوریه.

چند نفری در حال عبور از جلوی پنجره راهرو بودند. بیشتر دانشجویان وقتی چی یان را میدیدند به او سلام میکردند و کنجکاوانه به ییه بینگجی خیره میشدند. آنجا اصلا مکان مناسبی برای صحبت نبود.

چی یان پس از اینکه هویت او را دانست بیشتر احساس آرامش میکرد. اضطراب اولیه ش که وقتی دوست اینترنتیش را دید از بین رفته بود. دستش را به سمت ییه بینگجی تکان داد و گفت: « بیا بریم اتاق من ولی قبلش باید بریم اتاق رختشویی تا لباسا و

موبایمو بردارم.»

موبایل چی یان هنوز آنجا روی زمین بود. لباسهایش هم کنار ماشین لباسشویی رها شده بودند. کمی قبل خودش با شدت آنها را پرتاب نموده بود. بنظر میرسید در این مدت کسی وارد اتاق نشده است و این بهم ریختگی نشان میداد واقعا اتفاقی آنجا رخ داده است.

وقتی هر دو از اتاق بیرون آمدند. ییه یینگجی پیشقدم شده بیشتر لباسهای چی یان را در دست گرفته و پشت سرش براه افتاد. چی یان فقط یک پیراهن در دست داشت. کمی احساس شرم میکرد و میخواست لباسها را از دوستش که برای اولین بار به دیدنش آمده بگیرد اما ییه یینگجی همچنان به راهش ادامه میداد.

« مشکلی نیست، میتونم تا اتاقت بیارمشون ... بیا برگردیم اتاق.»

بدین شکل هر دو قدم زنان راهرو را طی کردند تا جلوی درب اتاق 407 رسیدند. چی یان کارت اتاقش را از جیب درآورده و میخواست در را باز کند ولی دید گروهی خونا شام از اتاق الکس بیرون می آیند . آنها میخندیدند و حرف میزدند.

آنان در سکوت بیرون اتاق ایستادند و با شگفتی به ییه یینگجی نگاه کردند که کوهی لباس به دست داشت و خیلی صمیمی و مهربان به نظر میرسید. آنها چهره اش را نمیشناختند اما میتوانستند هاله قدرتمندی که به اعضای ارشد قبیله خون مربوط بود را تشخیص دهند.

چی یان با بی میلی سرش را تکان داد و به آنها لبخندی زد. بعد تا جایی که میتوانست با کارتش محکم قفل در را باز کرد. ییه یینگجی را به داخل هل داد و در را محکم قفل

کرد.

از یاد نبرده بود که دوستش یک شکارچی خوناشام بدردنخور است. باتوجه به دیدگاه عموم شکارچیان خوناشام باید گونه های قدرتمندی می بودند ولی در گروه الکس 6-7 خوناشام وجود داشت. آنها به بیه بینگجی خیره شده و فهمیده بودند چیزی درباره ش عیب دارد. اگر می فهمیدند او یک شکارچی خوناشام است و به او حمله میکردند آنوقت دوست تنها و ضعیفش بدبخت میشد.

بهمین دلیل چی یان باید سریع بیه بینگجی را به داخل اتاق می انداخت و از او مراقبت میکرد تا نکند هویتش لو برود. بیه بینگجی با نگاهی آشفته به او خیره شد و پرسید: «چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟!»

چی یان لباسهایش را دانه دانه از دست بیه بینگجی برداشت و در کمد آویزان نمود چنان رفتار میکرد انگار هردویشان عادت داشتند اینطور با هم کار کنند. درحالیکه لباسهای را آویزان میکرد گفت: «اونا همون خوناشام هایی بودن که فرییم دادن و منو بردن به مهمانی خون ... الان نمیشد خیلی گستاخ باشی ممکنه از پس همه شون برنیای برای همین فکر کردم بهتره تا چیزی درباره تو نفهمیدن بیایم داخل.»

گوشه دهان بیه بینگجی تکان خورد، انتظار نداشت در دید چی یان تا این اندازه بدردنخور و ناتوان باشد. ناخودآگاه حرفهایی که میخواست بزند را فرو خورد و در عوض با صدایی آرام گفت: «من اونقدرها هم ضعیف نیستم. خودت دیدی که چطور اون گرگها رو دور کردم ... بنظرت خفن نبودم؟!»

چی یان متوقف شد و نگاهش کرد: «در حقیقت گرگها از خوناشامها ضعیفترن؟!»

وگر نه چطور ميتوانست توضيح بدهد چطور توانسته يك دسته گرگ را دور كند ولي با يادآوري نام شاهزاده خوناشام ها تبديل به يك بزدل ميشد. بيه بينگجي مدتي ساكت ماند سپس گفت: «... آره، دسته گرگهايي كه امروز اومدن خيلي ضعيف بودن.»

در حال حاضر رهبري گرگهاي سوفيس را قبيله گرگها برعهده داشت كه پرخاشجو ترين گرگها را با خود آورده بود.

« ولي من خيلي بهتر از چيزي هستم كه ميتوني بهش فكر كني.» بيه بينگجي سعي داشت موقعيت را بهتر كند اما با نگاه چي يان كه ميگفت-ميتونم درونت رو بخونم.- در ادامه گفت: « يه خورده ...»

اما خيلي زود يك خبري بيادش آمد كه ميتوانست فرد روبرويش را كمی خوشحال تر از قبل كند و كمی به مهارتهاي او باور پيدا نمايد: « راستي، ديگه نياز نيست از اون جوجه خوناشاما بترسي ... گزارش من پذيرفته شده و احتمالا تا امروز غروب ، تيم نيروهاي ويژه قبيله خون بهشون رسيدگي ميكند و مجازاتي كه لازم بود رو دريافت ميكنن و ديگه اونا رو نخواهيديد.»



از وقتي بيرون بودند چهره سايمون به حالت زشتي درآمده بود. نگران بود و فكر ميكرد قرار است چيز بدی رخ بدهد. نتوانست جلوی خودش را بگيرد و به دوستانش گفت: «اون عضو از قبيله خون كه دنبال جري رفت كي بود؟! هيچ وقت توي سوفيس نديدمش اگه ميديدمش هيچ وقت قيافه ش از يادم نميرفت.»

جودی زیر لبی گفت: «نمیدونم. منم هيچ وقت نديدمش ولي عطرش ... اوه خدای من

اون کسیه که عمرا بتونیم لمسش کنیم. یکی از اعضای بالارته قبیله خون ... یه شخصیت خیلی قدرتمند...»

خوناشام دیگری به میان حرفهایش پرید: «ولی توی سوفیس یا حتی اقیانوسیه .. از بین همه اون ارشدهای بالا رتبه ای که میشناسیم هیچ کدوم به اون نمیخورن.»

آن هاله قدرتمند متعلق به بالارته ترین ارشد قبیله خون برایشان ناآشنا بود. و اخیرا در بین این افراد بالارته فقط یک نفر با جری ارتباط داشت ... الکس بدترین حدس ممکنه را در دل زده بود. به نرمی نامی را بر زبان آورد: «... شاهزاده ایمر...؟!»

«چطور همچین چیزی ممکنه؟ چطور ممکنه شاهزاده ایمر دنبال یه انسان بیفته؟! این خیلی با چیزی که درباره ش میگوین فرق داره بعلاوه بنظر میاد جری هویتش رو نمیدونه چون باهاش مثل یه دوست معمولی رفتار میکنه» سایمون خندید: «شاید یه انسان معمولیه که اون هاله عجیب رو از ارشدهای قبیله خون، یه جایی، یه روزی دزدیده...»

ولی در حقیقت، اعضای قبیله خون میتوانند بگویند آن هاله از خود شخص ساطع میشود یا اینکه از جایی آن را دزدیده است. سایمون آن حرف را زد چون باور نداشت یا شاید نمیخواست باور کند و امیدوار بود این هم یک خیال باشد.

پس از اتمام سخنان سایمون، دید هیچ کدام از دوستانش با او موافقت نمیکنند و دیگر خوناشام ها با جدیتی خاصی مسیری مشخص را نگاه میکردند. سایمون هم رد نگاهشان را دنبال کرد و بعد چشمانش گرد شدند بدون اینکه کنترلی بر خود داشته باشد دستانش را مشت کرد.

پنج عضو از اعضای قبیله که لباس و چکمه های سیاهی پوشیده بودند. نسیمی سرد و

بوی خون از آنها احساس میشد. بعد با سرعتی وری قدرت انسانهای معمولی به آنان نزدیک شدند.

رهبر گروه یونیفرم پوش با صدایی عاری از احساس و بسیار سرد گفت: «ما تیم نیروهای ویژه بخش 17 هستیم. مسائلی هست که شما باید درباره ش باهامون همکاری کنین تا تحقیقات انجام بشه.»

او دست چپش را به آرامی بالا آورد، بعد چهار نیروی ویژه پشت سریش الکس و گروهش را دستگیر کردند. الکس و دوستانش با نخهایی نامرئی بهم وصل شده و آماده بودند تا از آنجا برده شوند.

«وایسین، وایسین.» سایمون تقلا کنار گفت: «نمیتونین اینکارو با من بکنین ... پاریوس اشرافزاده قبیله خون منو تبدیل کرده!»

خوناشام های جدید با فرد تبدیل کننده خود متمایز میشدند. بهر حال پاریوس خوناشامی مشهور و قدرتمند در سوفیس بود. اشراف زاده های دیگری که جودی الکس و دیگران را تبدیل کرده بودند هم مانند پاریوس رتبه های بالایی داشتند. بهمین دلیل بود که افراد زیادی از قبیله خون نبودند که برای آنها دردسر درست کنند.

رهبر تیم نیروهای ویژه با نگاهی سرد گفت: «جدی؟ پس بگو پاریوس هم همراه تیم ویژه بیاد.»

الکس کمی آرامتر بود اما میدانست موقعیت اینبار اصلا خوب نیست. به رهبر آن تیم خیره شده و دندان بهم سایید: «کی به تیم نیروهای ویژه دستور داده از ما بازجویی کنن؟!»

این مساله نمیتوانست ارتباطی با گزارش یک شکارچی خوناشام داشته باشد. ممکن بود این کار دشمنان اشراف تبدیل کننده آنان باشد؟ درون قبیله خون چندین گروه و فرقه با علایق متفاوت وجود داشت که تمایل زیادی به نبرد با هم داشتند.

رهبر تیم نیروهای ویژه با یک نگاه فهمید او به چه می اندیشد. گوشه دهانش را قوسی داد و با تمسخر گفت: «این دستور از طرف اعلی حضرت شاهزاده ایمر، شخصا ابلاغ شده!»

پس تیم 17 به اینجا آمده بود. پانزدهمین تا بیستمین تیم نیروهای ویژه مستقل عمل میکردند و هیچ ارتباطی با خوناشامهای بالا رتبه یا اشراف نداشتند. رهبر تیم نگاهی به الکس بو دوستانش انداخت. این احمقها حتی متوجه این موضوع هم نبودند.



آرك سوم-فصل 74

چی یان نمیتوانست پیش بینی کند الکس و دیگران با چه چیزی روبرو خواهند شد. اهمیت نداشت چه میشد، ییه بینگجی خبرهای خوبی برایش آورده بود. خوشبختانه آن خوناشام ها مجازات میشدند و او تا ابد مجبور نبود آنها را ببیند و نگرانشان باشد.

اما الان مشکل دیگری داشتند. اتاق خوابگاه که تک نفره و به اندازه کافی جادار بود را تنها برای یک نیمسال در اختیار داشت. برایش ناجور و نامناسب بود که بتواند تصمیم بگیرد چه موقع برای از اینجا رفتن مناسب است. در نتیجه هیچ وسیله اضافه با خودش نداشت که کس دیگری بتواند رویش بنشیند بجز تخت و صندلی کامپیوترش که در اتاق بودند.

چی یان از دوست شکارچی خوناشام خود خواست تا روی تخت بنشیند خودش هم روی صندلی میز کامپیوترش نشست: «اون گرگهایی که یهو ظاهر شدن چی؟ من یادم نیامد تحریکشون کرده باشم!؟»

«منم خیلی مطمئن نیستم. فقط میتونم حدس بزنم.» ییه بینگجی با حالتی احتیاط آمیز گفت: «اون دختری که همسایه تو بوده احتمالا قبلا رهبر قبیله گرگها رو نجات داده احتمالا تصور میکرده اون یه گرگ معمولی زخمی یا یه سگ بزرگه ... رهبر گرگها احتمالا بهش هشدار داده که خودش رو با خوناشاما درگیر نکنه ولی اون به نصیحتش گوش نداده الانم دختره آلوده شده پس اون گرگ دنبال راهیه که بتونه درمانش کنه و با استفاده از فرصت میخواد محبت دختره رو جبران کنه.»

او قبلا وضعیت همه موجودات انسانی و غیر انسانی که با چی یان در ارتباط بودند را بررسی نموده بود پس جای تعجب نداشت که اینها را میدانست. چی یان زخم خونین امیلی را بیاد آورد که باوجود خونریزی خیلی زود درمان شد. آن زخم مهلک نبود اما میتوانست هشداری از سوی آن گرگ باشد؟

چی یان پرسید: «ولی اون چه ربطی به من داره؟!»

نجات امیلی و حمله به او دو موضوع بی ربط و متفاوت بودند.

«مشخصه گرگها نتونستن دختره رو نجات بدن ولی میدونن شاهزاده ایمر اینجاست و باخبرن که ممکنه اون راهی برای این مشکل داشته باشه ولی همونطوری که همه میدونن وادار کردن شاهزاده ایمر به کمک کار سخته .. تو بعضی شرایط خاص حتی امیدی هم نمیشه به راه حل داشته باشن. حتی میتونستن بهش حمله کنن براشون آسون تره تا اینکه وادارش کنن برای این مساله کاری کنه.»

بیه بینگجی به چی یان خیره شد بعد با نگرانی رویش را برگرداند: «... اون گرگها حتما اطلاعاتی کسب کردن و فهمیدن که تو با شاهزاده ایمر رابطه نزدیکی داری. برای همین میخواستن تو رو بدزدن تا در عوض ایمر رو وادار به اقدام کنن. منظورم اینه که شاید فکر کنن یه انسان معمولی هستی و احتمال موفق شدنشون زیاده برای همین اومدن تا برای تو دردسر درست کنن.»

«اصلا از کجا همچین اطلاعات بدی که حتی قابل اتکا نیستن رو گیر آوردن؟!»

چی یان سر خود را در آغوش گرفته و آه کشید. بعد به بیه بینگجی نگاه کرد: «خوشبختانه تو اینجا هستی وگرنه کارم تموم میشد، نمیدونم شاهزاده ایمر به خودش زحمت میداد کمکم کنه یا نه بهرحال اون اشراف زاده قبیله خون هست و کسی نمیتونه

به کاری وادارش کنه. تازه من اینقدرا واسش خاص نیستم. در بهترین حالت دوست داره خونم رو بخوره.»

چی یان میتوانست سرنوشت شوم خودش را تصور کند. آن گرگ میخواست از او به عنوان برگ برنده استفاده کند ولی اگر آنها هم میفهمیدند برایشان ارزشی ندارد پایان خوبی منتظرش نبود. بیه بینگجی با حرفهایش موافق نبود اما گفت: «نگران نباش، من جریان این گرگها رو هم گزارش میدم. اونا هم دیگه جرات نمیکنن بیان و اذیت کنن.» آنچه او به چی یان نگفت این بود که استعداد ذاتی قبیله گرگ در جمع آوری اطلاعات بود بعد آنالیزشان میکردند و بسیار دقیق بودند. ولی الزاما قرار نبود فقط گرگها باشند. هر کسی تماشا میکرد میتوانست متوجه رفتار غیر عادی اعلی حضرت شاهزاده بشود زیرا او دائم این انسان را نزد خود می آورد.

چندان سخت نبود که حدس بزنند چیز خاصی درباره چی یان وجود دارد. حداقل نسبت به او اینطور بود. چی یان با شگفتی گفت: «تو میتونی ماجرا گرگها رو هم گزارش بدی؟!»

بیه بینگجی با چهره ای بدون تغییر گفت: «آره...» بعد جوری که معمولی و عادی جلوه بدهد گفت: «هرچند ما مسئول نظارت به گرگها نیستیم ولی اینکارم میتونم بکنم.»

چی یان با تحسین به دوستش نگاه کرد. هرچند بیه بینگجی توانایی های محدودی داشت ولی شبکه اطلاعاتیش گسترده بود ... بنظر میرسید اطلاعات خوبی داشت و میتوانست کارهای درستی هم انجام بدهد.



دیر وقت شده و چیزی به نیمه شب نمانده بود. تمام ساختمان خوابگاه یکباره ساکت شد. چی یان دست و صورتش را شست و پس از خداحافظی با ییه بینگجی آماده خوابیدن و رفتن به تختخواب شد. وقتی چراغ ها را خاموش کرد. رویایی دید.

در این رویا دوباره همان دست را دید. لبخند زده و نفس زنان حرکات دست را دنبال میکرد. نمیخواست او ترکش کند. رویایش تاریک، شیرین و پیچیده بود. ناخودآگاه در آن غرق شد اما نمیتوانست ظاهر آن شخص را ببیند. در انتهای خواب بالاخره دست را روی سینه خود گرفت. نفس زنان و فاتحانه میخندید و خرسند بود. دست را روی سینه خود نگهداشته و نمیگذاشت حقه ای بزند یا رهایش کند. بعد سرش را پایین آورد و برای اولین بار نگاه واضحی به آن دست روشن، لاغر و قدرتمند انداخت. یک انگشتر نقره در دست چپش بود که رویش الگوی بوته های خاری که آسمان را نشانه رفته بودند قرار داشت همینطور رز ظریفی که درون بوته ها محاصره شده بود....

در این موقع ناگهان چی یان از خواب پرید.

احساس ناراحتی میکرد، برخاست، کمی آب نوشید و لباسهایش را عوض کرد. عرقش را با حوله ای پاک کرده و دوباره به تخت برگشت و خودش را با پتو پوشاند. سوفیس شبها شدیداً سرد بود و خوابگاه هنوز وسایل گرمایشی را روشن نمیکرد. اغلب اوقات سردش میشد ولی بخاطر این رویا تمام تنش را عرق پوشانده بود.

چی یان چشمهایش را بست و خودش را سرزنش و توبیخ کرد. چطور میتوانست دوباره چنین رویایی ببیند؟ او ییه بینگجی را به خواب دیده بود! یک مثال چینی هست که میگوید زن دوستت رو/ذیت نکن یا بهش چشم ند/شته باش چه برسد به خود دوستت! او نباید به این چیزها فکر هم میکرد آیا این ناسپاسی نسبت به دوستش نبود؟

در رویای قبلی با حالتی مبهم دست شاهزاده خوناشامها را دید. اینبار دست ییه بینگجی را بجای او میدید. یک گفته چینی دیگر هم هست که میگوید خرگوشها هرگز علفهای دم لانه خود را نمیکورند. پس چی یان فکر میکرد این رویاها را صرفا درباره افرادی که با آنها در ارتباط بوده و به او نزدیک هستند می بیند.

چی یان با نگاهی خالی به سقف چشم دوخت. اگر همینطور پیش میرفت ممکن بود خواب جیانگ تیان یا حتی گری را ببیند؟ بخاطر این فکر در خود جمع شد. برای جیانگ تیان احساس تاسف میکرد ولی از آنجا که نمیتوانست رویاهایش را کنترل کند پس بهتر بود درباره ییه بینگجی خواب ببیند نه او!

چی یان مدتی گوشه تخت استراحت کرد. نفسش را آرام کرده و مدتی بعد دوباره به خواب رفت. اینبار پس خوابیدن آسوده بود. نه رویایی دید و نه چیز عجیبی، توانست تا صبح آرام باشد.

روز دوشنبه صبح کلاس داشت. پس از کلاس به خوابگاه برگشت آن موقع ظهر شده بود. چند نفر را دید که لوازمی را از اتاق 406 بیرون می آورند. آنجا اتاق الکس بود. چی یان کمی نگران شد، کیفش را درون اتاق خودش انداخت و با عجله به طرف میز خانم جولیا رفت تا درباره مساله پرس و جو کند.

خانم جولیا گفت اتفاقی برای خانواده الکس افتاده و آنها به اروپا نقل مکان میکنند. آنها طی دو روز اینجا را ترک میکردند ضمن اینکه روند مطالعات آموزشی الکس نیز کامل شده بود. خانم جولیا اضافه کرد که الکس دیشب ناگهان بیمار شده و نتوانسته برای خداحافظی با دوستانش بیاید. او برای درمان به اروپا خواهد رفت. سایمون و جودی هم

در خوابگاه زندگی نمی‌کردند، چی یان نمیتوانست درباره آنها چیزی بفهمد. اما وضعیتشان مشابه الکس بود.

یعنی سخنان ییه بینگجی به واقعیت بدل شدند؟ آن خونا شام ها واقعا دور و مجازات میشدند؟ چی یان مدتی آنجا ایستاد و پس از شنیدن ماجرا نمیدانست چطور باید واکنش نشان بدهد.

خانم جولیا تصور میکرد او بخاطر اینکه نتوانسته با همسایه خود خداحافظی کند احساس تاسف میکند بهمین دلیل سعی کرد آرامش کند. چی یان از فرصت استفاده کرده و درباره امیلی پرسید.

خانم جولیا گفت: «اون اصلا خوب نیست. وقتی دیروز ترکش کردم قرنطینه شده و تحت مراقب شدید بود. فقط وقتی آروم میگیره که بهش دوز مشخصی آرامبخش میدن. دکتر نمیتونه بفهمه چش شده ... هیچ کس نمیدونه دلیلش چیه که اینطور عقلش رو از دست داده.»

زن جوان با نگاهی پر از همدردی به این جوانک سیاه مو خیره شد که همسایه هایش پشت سر هم دچار حادثه میشدند و گفت: «نگران نباش، خانواده ش باهش هستن ... اتفاقی براش نمیفته.»

این اولین باری بود که چی یان میان دنیای تاریک و دنیای حقیقی ارتباط میدید. طبق سخنان ییه بینگجی، الکس و دوستانش را تیم قوای امنیتی قبیله خون برای بازجویی برده بود. هرچند به عنوان موجوداتی انسان مانند، تمام رویه ها کاملا نرمال و عالی انجام میشد. همه کسانی که الکس را میشناختند توضیح مناسبی دریافت کردند. هیچ کس از این بابت شگفت زده نشده و آنقدر برایشان عالی بود که کسی به چیزی

توجه نکرد. بجز اشخاصی مانند چی یان که داستان اصلی را میدانستند. هیچ کسی نمیتوانست حدس بزند الکس خوناشامی باشد که برای چند صد سال زندگی کرده است. این موجودات شب زیست خودشان را با هر موقعیتی سازگار میکردند و از قوانین انسانی بهره میبردند و در بین انسانها زندگی کرده و مانند آنها میشدند.



امیلی پنج روز بعد به خوابگاه و دانشکده برگشت. خیلی نرمال بنظر میرسید و حالش خوب بود. هرچند هنوز خودش را با آنچه که چی یان همراهی سیاه میخواند همراه با دوستانش گرفتار کرده بود. او اصلا از عدم حضور الکس و دوستانش شگفت زده نشد.

بیه بینگجی به چی یان گفت آن گرگها، از روشی دیگر استفاده کرده اند تا شاهزاده دیگری از قبیله خون به نام پدرو را دعوت کنند و او امیلی را نجات داده است. شاهزاده پدرو نه تنها امیلی را نجات داده که تمام خاطراتش از قبیله خون و گرگها را پاک نمود.

چی یان فکر میکرد این خیلی خوب است و امیدوار بود زندگی امیلی به حالت نرمال برگردد. هرچند در گذشته گرگها به او حمله کردند اما پس از این حادثه دید چی یان از آنها خیلی بهتر شده بود. هرچند هنوز از اینکه گرگها میخواستند با بدست آوردن او به خواست خود برسند خوشحال نبود. روشها و ایده شان چندان شایسته نبود اما حداقلش این بود که مفت خور نبودند.

روزی که امیلی برگشت چی یان یک مروارید یافت، به اندازه نصف مشت یک بچه بود و روی طاقچه اتاقش قرار داشت. بیه بینگجی میگفت این بخاطر عذرخواهی برای اتفاقیست که آن روز افتاد. استفاده از آن برای جسم خوب بود پس چی یان آن را نگهداشت.

جدای از اینها، اعلی حضرت شاهزاده حتی اجازه نداده بود شاهزاده پدرو به گرگها کمک کند زیرا اعتقاد داشت آنها توضیح مناسبی برایش ارائه نداده اند. این مروارید تنها بخشی از تلافی گرگها بود. او تصور کرده بود این مروارید برای چی یان مناسب است پس به آنها اجازه داد که مستقیماً مروارید را برای چی یان بفرستند.

هرچند میزان توجه چی یان به این قبیله گرگ یا خونا شام کم بود. در نتیجه وقتی بیه بینگجی به چی یان گفت آن را کنار بگذارد او نیز پذیرفت و هیچ سوالی نپرسید.

او حتی اهمیت نمیداد که همین دو روز پیش گری او را برد تا شاهزاده ایمر خونس را بمکد. همه اینها به دلیل این موضوع بود که با چیز دیگری به دردسر افتاده بود— رویاهایش!!!

نه تنها به دردسر افتاده که نمیتوانست درباره ش با کسی حرف بزند واقعا شرم آور بود اگر مجبور میشد با دوستش جیانگ تیان حرف بزند یا اگر دوست یا فامیل دیگری از این موضوع باخبر میشد چه برسد به بیه بینگجی.

آن روز پس از ملاقات با بیه بینگجی هر شب خوابش را میدید.

